

پالتو

(نمایشنامه ای در سه اپیزود)

نوشته : سید صادق فاضلی

آدمها:

- ۱- مادر
- ۲- دختر
- ۳- زن
- ۴- مرد خیس
- ۵- مرد یک پا
- ۶- مرد یک دست
- ۷- پدر

اپیزود اول :

۱- دختر ۲- مادر ۳- مرد خیس ۴- مرد یک دست

زمان : نامعلوم

مکان : ناکجا آباد

اسامی : نامشخص

صحنه - یک کافه مدرن ساحلی - یک آلاچیق در کنار صحنه - و یک میز گرد زیر آلاچیق - صدای موج دریا و مرغان ماهیخوار - دختر در گوشه ای بر زمین نشسته و کوهی از نامه اندام او را فرا گرفته است ، دختر با پس زدن نامه ها دیده می شود، مشغول باز کردن و خواندن می شود - دختر روی صندوق نشسته است و سیگاری به لب دارد، لحظاتی بعد سیگار را خاموش می کند و مشغول ریختن نامه ها در صندوق می شود و بعد دو چهارپایه به کناره ی راست صحنه می آورد و یک گل میز کوچک که روی آن دو استکان و قوری چای را قرار می دهد .

همزمان نریشن صدای مرد یک دست در حال خواندن نامه پخش می شود .

نریشن نامه :

قاعده اینه که نامه رو با سلام و احوالپرسی شروع می کنن ، مثل همون ۲۰ سالی که گذشت، اما امروز نمی خوام سلام کنم، آدم به کسی سلام می کنه که ازش دور بوده ، اما من که همیشه کنارتم ، ۲۰ ساله هر نامه ای که می خونم احساس می کنم یک روز تموم کنارت بودم . بذار حالتو هم نپرسم ، می ذارم برای اونایی که از حالت نمی دونن ! شاید این آخرین نامه ای باشه که برات می نویسم ، دیگه همه چیز تموم شد ، قبل از اینکه از خوندن چند باره ی این نامه خسته بشی اومدم .

قرارمون یادت باشه ، وقتی منو دیدی شوکه نشی ، وقتی بدرقه ام کردی دو دستی بغلت کردم اما دست چپم رو تو جنگ جا گذاشتم ! مهم اینه که دست راستم مونده ، همون دستی که خیلی کارها ازش بر میاد ! دو تا چهارپایه روبروی دریا، با دو استکان چای گرم اولین دیدارمون رو بسازه . بعد با هم می ریم سراغ همون همسایه که گفته بود من مُردم ، اونوقت تو بهش می گی مرده زنده شده ، بعد دو تایی با هم می زنیم زیر خنده ، اونقدر می خندیم تا همسایه از رو بره و بازگشت منو به تو تبریک بگه (مرد بدون دست چپ و با چمدانی در دست راست در آستانه ی در دیده می شود - ادامه ی نامه را از زبان مرد یک دست در صحنه می شنویم)

مرد یک دست : قاعده ی معمولی اینه که در پایان نامه از تو خداحافظی کنم و بگم به امید دیدار ، ولی برای من که تموم لحظه هام پر شده از تو ، دیدار تازه ای نمونده ، پس به روش خودم برات می نویسم منتظرم باش ، من دارم میام ، ...
من اومدم .

(در پایان نریشن دختر روی یک چهارپایه مقابل ما نشسته و مرد یک دست بالای سرش می آید.)

مرد یک دست : سلام

دختر : (بلند می شود ، دستانش می لرزد ، مقابل مرد یک دست می ایستد) بفرمائید ؟

مرد یک دست : نشناختی ؟

دختر : می خوای بگی تو ...؟!

مرد یک دست : برای تغییر کلی قیافه ۲۰ سال زمانِ زیادیه نه ؟

دختر : (به علامت نفی سر تکان می دهد)

مرد یک دست : به این ۲۰ سال ، سرما و گرما و شکنجه های اسارت رو اضافه کن .

دختر : خال بزرگ روی صورتت !?...

مرد یک دست : چند کیلو ترکش و چند لیتر گاز سمی رو هم به اینا اضافه کن .

دختر : خیلی عوض شدی .

مرد یک دست : اینجا خیلی قشنگه .

دختر : همه همینو می گن .

مرد یک دست : می گن ؟ ... قشنگی اینجا به چشم تو نمی یاد ؟

دختر : چرا ... قشنگه .

مرد یک دست : تو بهش عادت کردی ، چون همیشه می بینیش ، برات عادی شده .

دختر : بیست ساله که فقط تو رو می بینم . یه جووری حرف می زنی که انگار اولین باره این ساحلو می بینی ! این همون

ساحلِ قبل از جنگه !

مرد یک دست : دریا چه آرومه .

دختر : هر روز مثل شیر می غرید .

مرد یک دست : پس کو؟ امواجش چرا ساکته؟

دختر : چون تو اومدی! ... فکر نمی کردم دوباره ببینمت .

مرد یک دست : همونطور هستی که فکر می کردم .

دختر : مثل معجزه می مونه .

مرد یک دست : واقعا یه معجزه بود .

دختر : چقدر با این ماسه ها بازی می کردیم .

مرد یک دست : ماسه بازی؟ ...آره چه کشتی بزرگی ، چرا ایستاده؟

دختر : خرابه ، نزدیکه فرو بره . سالهاست که لنگر انداخته تو ماسه ها ، یادته چقدر تو این ماسه ها دنبالم می کردی؟

مرد یک دست : هان؟ آره ، آره .

دختر : وقتی بهم می رسیدی منم بهت آب می پاشیدم و تموم لباساتو خیس می کردم .

مرد یک دست : خیس؟ آره خیسم می کردی .

دختر : یه دفعه که لباسات خیس بودن از ترس اینکه سرما نخوری پالتوی بابامو بهت دادم تنت کردی (پالتو را می آورد)

همین بود ، یادت هست؟

مرد یک دست : آره ، آره .

دختر : خیلی برات کوچیک بود ، به زور می رفت تو تنت...تنت کن...تنت کن... (مرد یک دست پالتو را می گیرد و به اجبار به تن می کند ، اما پالتو آنقدر بزرگ است که مرد در آن گم می شود) تو...تو آب رفتی...تو؟ تو کی هستی؟! (دختر پس می زند)

مرد یک دست : اومدم که بمونم! تو دیگه تنها نیستی! (پالتو را در می آورد) برای همیشه می مونم ، اما نه اینجا ، تو چشمام نگاه کن ، ما فردا از اینجا می ریم ، هردومون ، اینجا همش آبه ، می ریم یه جای خشک ، یه خونه ی کوچیک می گیریم و بقیه ی عمرمونو . . .

دختر : ما که یه خونه اونور آب داریم؟ تو!؟

مرد یک دست : خونه ؟ اوه .. آره ... پاک یادم رفته بود !

دختر : تو ... تو کی هستی ؟

مرد یک دست : من؟! شو...

دختر : (بلند) به شعورم توهین نکن ، تو کی هستی ؟ (پارویی بلند کرده و به طرف مرد یک دست می رود پارو را به گردن او می چسباند)

مرد یک دست : من ... دا . رم .. خ .. ف .. ه .. می شم .

دختر : خفه شو ! گفتم تو کی هستی ؟

مرد یک دست : (فریاد) همسر تو !

دختر : (گریان) انتظار داری باور کنم ؟ چرا ، چرا اومدی !؟

مرد یک دست : خیلی خب ، باشه... باشه می گم ، فقط فرصت بده .

دختر : (عصبی) همین الان ، (دو دست خود را بر گوشه‌هایش می فشارد و فریاد می زند) یالا ...

مرد یک دست : (فریاد) تو می دونی چرا اومدم ... تو دچار توهم شدی ، من نبودم که اومدم ، من یه سرباز آشخور الکی خوش بی احساس بودم ، این تو بودی که اومدی تو رویاهام ، من بویی از ستاره و بارون نبرده بودم ، یه آدم آس و پاس بودم که ساحل و دریا رو نمی شناختم ، روزای اول تو نامه هات غروب و لنگرگاه می کشیدی و برام می فرستادی اما من فقط بلد بودم کامیون بکشم و لک لک ... یادته؟! تو ساحل و ستاره رو یادم دادی و حالا می گی برو ... بیست ساله که تو هر نامه ات منو به این بزم چای ساحلیت دعوت می کنی ... و حالا که اومدم؟! خیلی خب من می رم ...

دختر : تو هیچ جا نمی ری... بگو چکارش کردی ؟ چه بلایی سرش آوردی ؟ چی از جونم می خواهی ؟ از این لاشه ی منتظر چی باقی مونده که اومدی لگدکوبش کنی ؟ مرگ اون کم بود ، حالا اومدی غنیمت جنگی بگیری ؟ بگو . . . می خوام حقیقت رو بدونم ، خواهش می کنم . من یه زن مریض و تنهام ، به این سئوال غمبار بیست ساله جواب بده ، خواهش می کنم ... (میزند زیر گریه)

. . خیلی شجاع بود ، به عکس من که از صدای تیر می ترسیدم ، اون شب دویست متری دشمن نگهبانی می دادیم . پاس من بود اما سر پست خوابم برده بود . اونقدر خسته بودم که با وجود اون سر و صدای توپ و تانک دشمن خوابم برد . من خواب بودم و اون شوخی اش گرفته بود . مرگ اون از یه شوخی رقم خورد ، فقط یه شوخی ساده . . .

(نور تغییر می کند و فقط زیر آلاچیق روشن است . دختر کلاه خود مرد یک دست را روی سر خود می گذارد ، مرد زیر آلاچیق آمده و می خوابد ، دختر در نقش شوهر خودش بالای سر مرد یک دست می آید - صدای گاه و بیگاه جنگ-دختر پارو را به سان یک تفنگ گرفته است)

دختر :

نوبت کیشیکته پاشو...الان که وقت خواب نیست...یه کهنه سرباز همیشه با یه چشم بیدار می خوابه...اگه فرمانده برسه و ببینه خوابی تنبیهت می کنه ، اونوقت نگي تو که بهترین دوست منی چرا بیدارم نکردی ها؟! معلومه خواب نیستی ، اگه خوابی خرناست کجاست؟ نخیر فایده نداره...وقتی یکی خوابه می شه بیدارش کرد اما اگه خودشو به خواب زده باشه هر کاری کنی بیدار نمی شه! هی . . . اسلحه ات رو می برن ها . . . (حرکات او بوی شیطنتی دوستانه می دهد ، او قصد دارد مرد یک دست را بترساند ، پارو را بلند کرده و آرام آرام به گردن مرد می چسباند ، چند لحظه بعد صدای بلند شلیک یک گلوله می آید - سکوت - لحظاتی بعد مرد یک دست ترسان بر می خیزد ، او دستپاچه است نمی داند چه کند - نور به زمان حال باز می گردد و ابتدا دختر و سپس مرد یک دست داخل می شوند ، دختر با تکیه بر پارو و مات رو به ما نشسته است)

مرد یک دست :

ندیدمش ، فکر کردم دشمن حمله کرده ، غافلگیرم کرد ، همیشه از این شوخی ها باهام می کرد ، اما اون دفعه فرق می کرد ، خیلی وحشت کردم ، تو اون تاریکی ، فقط تفنگی که تو بغلم بود چکوندم ، در جا افتاد رو زمین ، نفس نمی کشید ، هیچ راهی نداشتم ، حتی ترسیدم گزارش بدم ، ترسیدم دادگاه صحرایی زمان جنگ منو محکوم به مرگ کنه ، اما غافل بودم که دارم دستی دستی خودمو محکوم به یه مرگ تدریجی می کنم ، کوله پشتی نامه ها و اسلحه و تموم وسایل نظامی رو برداشتم و به طرف خاک دشمن رفتم ، خودمو تسلیم کردم و گفتم از جبهه فرار کردم . تو اسارت نامه ها تو که خوندم خودمو به جای شوهرت به اونا معرفی کردم ، دلم نیومد خبر مرگشو به تو بدم ، این بود که شروع کردم جواب نامه هاتو دادن ، یکی ، دوتا ، ده تا ... کم کم از این بازی خوشم اومد ، راستشو بخوای با نامه ها عاشق زنی شده بودم که شوهرشو کشته بودم ! وقتی قلم دست گرفتم و اولین نامه رو از طرف اون برات نوشتم ، فکر نمی کردم جوابی بیاد ، وقتی جواب دادی مطمئن شدم دروغم رو باور کردی . نوزده سال تموم نامه های منو می خوندی و برای من نامه می نوشتی ، نوزده سال تموم به قاتل عشقت ، عشق دادی و براش نوشتی دوستت دارم !

دختر: (پارو را به گردن مرد یک دست چسبانده است) چرا ، چرا اینکار رو کردی ، چرا ؟ (دختر گریه شدیدی می کند) چقدر بی رحم ، چرا اینقدر دل سنگ ، چرا ؟ چرا اینکار رو کردی ؟

مرد یک دست: من ... که توضیح دادم ، عمدی تو اینکار نبوده ، اون بهترین دوست من بود .

دختر: (کمی آرام شده است) چرا اومدی ؟ چرا اومدی اینجا؟! چرا برگشتی !؟

مرد یک دست: چون عاشقم ، چون اومدم جونمو نثارت کنم .

دختر: عاشقا تو حرفاشون برای هم می میرن ، همیشه اینو به هم می گن ، اما بازهم زنده می مونن که تو جمله هاشون برای هم بمیرن ! همه ی عاشقا دروغ می گن !

مرد یک دست: من دروغ نمی گم .

دختر: از همون نامه ی اول و دوم پی به دروغت بردم ، به این فکر نکرده بودی که ممکنه جسدشو پیدا کنن و بیارن نه ؟

ستاد ارتش همه چیز رو کشف کرده بود ، وقتی منو برای شناسایی و تائید جسد به پزشکی قانونی بردن نمی تونستم باور کنم اون مرده ، برای همین هم منکر اون جسد شدم و گفتم همسر من زنده اس ! وقتی اولین نامه ی تو اومد به همه گفتم دیدین اون زنده اس ؟ دیدن ؟ (فریاد) دیدین ؟ نامه ی تو رو به همه نشون دادم و اعلام کردم شوهرم اسیره ، چقدر ساده و بزدل بودی ، دست خط و نوع ادبیاتی که تو نامه هات به کار می بردی اونقدر ساده بود که زمین تا آسمون با نامه های اون فرق می کرد ، اما دلمو به اون نامه ها خوش کردم و نوزده سال تموم باهاشون زندگی کردم ...وقتی نامه هات به دستم می رسید مثل این بود که اون هنوز زنده است . البته تو هم وقتی نامه های منو می خوندی احساس خوشبختی می کردی ، احساس می کردی تو رو به خاطر قتل شوهرم بخشیدم ، بخشیدم ؟ (فریاد) آره بخشیدم ؟ تو احساس خوشبختی می کردی و من احساس داشتن اون ... ما هر دو به این دروغ احتیاج داشتیم ، می دونی ، آدما اگه دروغ نگویند زود می میرن . وقتی نبود ، نبودنش همه جا بود ! اون اسیر دشمن شد و من اسیر انتظار ... یه عمر روبروی سراب دریا نشستم و نوشتم ... تنها پستیچی این ساحل مادر بی چاره ی من بود . مادر مردتر از اونی بود که رهامون کنه و بره ... اما سرفه های تلخش اونقدر دردناک بود که دیگه بوی عاطفه نمی داد ... عاطفه ی مادر گم شده بود تو اون سرفه های خشک و هیزمهای خیس دریایی و ... عصایی که برای پدر خریده بود . نوزده ساله این قلم و کاغذ ریشه زدن تو استخونم ... فکر می کنی فقط برای تو می نوشتم؟! نامه های تو و پدر رو به آدرس اردوگاه پست می کردم و نامه های اونو به آدرس بهشت ... (بلند می شود و مقابل مرد یک دست می نشیند) گاهی وقتا که خیلی دلم می گرفت برای خدا هم نامه می نوشتم . نامه های خدا رو تو دریا می انداختم اما هیچ جوابی نمی اومد ... (دو دستش را و

انگشتانش را مقابل چهره ی مرد یک دست می گیرد) این انگشتها دیگه نای نوشتن ندارن ... (یقه ی او را می گیرد) سرباز جنگی چه کردی با من ، چه کردی با عشق ، ... لعنت ، لعنت به تو ، لعنت به تو سرباز غریبه ، لعنتی اومدی و رویاهامو به غارت بردی ، اومدی و هستیمو تباه کردی ... لعنت به تو ، لعنت به تو ...

مرد یک دست : تو ... اینهمه سال می دونستی اون مرده و دم نزدی !؟

دختر : مازندگیمونو مرهون مرده ها هستیم . (وسایل مرد را به طرفش پرت می کند) این آشغالاتو بذار رو کولت و برو...گورتو گم کن (فریاد) یالا ... (مرد یک دست خجل وسایل را برداشته و به طرف خروجی حرکت می کند) سرباز ... (مرد یک دست می ماند) به شوهرم بگو ... منتظر نامه ی بعدیش هستم !!!

نور می رود -

اپیزود دوم :

۱- مرد یک پا

۲- مادر

۳- مرد خیس

۴- زن

- همان مکان- صدای موج دریا و مرغان ماهیخوار - این بار مرد یک پا در گوشه ای بر زمین نشسته و کوهی از نامه اندام او را فرا گرفته است ، مشغول باز کردن و خواندن می شود . مقابلش روی میز یک سیب بزرگ سرخ می بینیم ، و یک رادیو که در حال پخش موسیقی ملایمی است ، و در گوشه ی دیگر میز هم یک پاکت بزرگ که در طول کار به عنوان طلاقنامه از آن یاد می شود . او قلم و کاغذ گرفته و مشغول نوشتن نامه ای می شود ، همزمان ما نریشن نامه را با صدای او می شنویم .

نریشن نامه :

عزیزم سلام . نمی خوام دم اومدن دلتنگت کنم ، اما امروز از صبح دلم گرفته ، نمی دونم چرا ؟ قانون می گه خوشحال باش و بخند ، آخه محبوبت بعد از چهار سال اسارت داره می یاد پیشت ، اما دلم گریه می خواد ، نمی دونم ، شاید خوابهای آشفته ی دیشب منو به هم ریخته باشه . کابوس بدی بود . خواب دیدم تو یه قفس گرفتار شدی و راهی به بیرون نداری ، انگار تموم بدنت متورم شده بود و تو از لای در کوچیک قفس رد نمی شدی !

مهربونم ، شاید این آخرین نامه ای باشه که برات می نویسم ، جنگ تموم شده و تموم اسیرا دارن بر می گردن ، و شاید این نامه وقتی به اردوگاه برسه که تو اینجا باشی ، نوشته بودی نگران شب نخوابی های منی و نگران بچه ای که ندارم ، من همیشه بهت می گفتم تو بدون بچه برام عزیزی ، اما . . . راستشو بخوای این اواخر حسایی جای یه بچه رو تو این ساحل خلوت ، خالی می بینم ! تو فقط یه امدادگر بودی ، تو رفته بودی به مجروح های جنگ برسی ، یه کادر بیمارستان نباید اینهمه سال تو اسارت بمونه . اما عزیزم اگه بچه ای ازت داشتیم خیلی کارها می تونستیم انجام بدم ، می تونستیم به نیروهای صلیب سرخ مراجعه کنیم و بگم این بچه به مادرش احتیاج داره ، اونوقت فوراً" تو رو آزاد می کردن . و یه چیز دیگه ، اگه بچه ای بود منم اینهمه سال تنهایی نمی کشیدم ، بچه سرمو گرم می کرد و پای هیچ زن دیگه ای به میون نمی یومد ! تو داری می یای ، اما چه دیر ! جوونه ، و خیلی زیبا . . . اون زن زندگیشو فدای من کرده ، لاشه ی نیمه جون منو از دریا گرفت و منو برد رو تختش ! بهم تنفس مصنوعی داد و دوباره منو زنده کرد ، روی تختش خواب بودم که شوهرشو بالای سرمون دیدم ، خودمو به خواب زدم ، مثل یه خواب بود ، اون مرد رفت و مسئولیت یک زن بیوه رو به عهده ی من گذاشت ، حالا اون زن تنهاست و من باید دستشو بگیرم ، این منطقی نیست (همچنان صدای رعد و برق و باران می آید ، حالا زن کم داخل شده و ما او را پشت سر مرد یک پا می بینیم ، او چمدانی در یک دست دارد و در دست دیگر یک پالتو که مقابل شکم خود روی دست چپش انداخته و مانع دیدن اندام و بدن او می شود ، در حین پخش نریشن نامه ، زن کم بالای سر مرد یک پا آمده است) حتما" می گی عشق انتظاره ، اما عزیزم چند سال؟! سال اول که خودم تو جبهه بودم خیلی بهم سخت نگذشت ، اما از وقتی پامو از دست دادم و خونه نشین شدم عذابم شروع شد ، چند ساله که خیره ی این دریام و کشتیهای بزرگش ، یه گوشم به اخبار رادیو و یه گوشم به ناقوس کشتی ها . . . شاید باورش کمی برات سخت باشه اما راه دیگه ای نداشتیم ، زن خوبیه ، می گه تا تو اجازه ندی حاضر نیست باهام ازدواج کنه ! حالا من منتظرم که بیای و این طلاقنامه رو امضاء کنی !

زن :

(پاکت طلاقنامه را از دستش می برد و مرد یک پا متوجه حضور زن می شود ، او به کمک عصایی که در کنار اوست بر می خیزد . زن را می بیند و جا می خورد) اگه آزادی تو با امضای من بدست می یاد ، امضاش می کنم ، فکر نمی کردم اولین دیدارمون بعد از چهار سال اینطوری شروع بشه ، . . . دلم برا مامانت تنگ شده ، بابات از اسارت آزاد نشد ؟ امروز چند شنبه س ؟ اونجا روزا و هفته ها رو گم کردم ، اینجا چقدر سرده ، سالها همچین بارونی ندیده بودم ، آخه می دونی ، اونجا همش تو چاردیواری بودیم ، هفته ای دو بار بیشتر هواخوری نداشتیم ، سال به سال کنه تو این دو روز بارونی بزنه ، . . . چیه ؟ منو نمی شناسی ؟ ! داغون شدم ؟ پیر شدم ؟ فکر می کنی این چهار سال راحت گذشت ؟ فکر می کردم وقتی پیام همه جا رو برام چراغونی می کنی ، فکر می کردم یه جشن مفصل می گیری و همه رو دعوت می کنی ؟ فکر می کردم تموم دوست و آشناها تو ساحل منتظرم باشن اما . . . از نامه ی آخری باید می فهمیدم که دیگه برات تموم شدم ، یه سوغات خوب برات آوردم ، به وقتش نشونت می دم ، حتما" با دیدن این سوغات سوپرایز می شی ، البته که خانم جدیدت هم خوشحال می شه ،

حالا کجاست این شاهزاده ی خوشبخت ؟ نمی خوای بهم معرفی کنی ؟ بهت قول می دم اگه برا جشن عروسیتون دعوتم کنی حتما" پیام . و یه قول دیگه ... باهش بدرفتاری نمی کنم و می دارم اونطوری که تو می خوای پیش بره !

... راست می گفتمی ... اگه یه بچه برات آورده بودم ، خونه نشینت کرده بود تا برگردم ، مامانم همیشه می گفت ، یه بچه بندازی تو دومن شوهر ، خرت می شه ... می خواستم اما نمی شد ، یعنی اشکال از من نبود ، می دونی ... یادته رفتیم برگه های آزمایش رو نشون دکتربدیم تا معلوم بشه اشکال از کیه ؟ اون روز تو اجازه ندادی من پیام تو ... بعد هم اومدی بیرون و گفتمی دکتربدیم می گه ، زنت هیچوقت نمی تونه بچه دار بشه ... تا خونه گریه می کردم و تو همش می گفتمی بچه مهم نیست ، همش منو دلداری می دادی اما نمی دونستی واقعا" برا چی گریه می کردم ، اون روز فقط دروغ تو باعث گریه های من بود ! آخه من از پشت در تموم حرفای دکتربدیم ، اون به تو گفت که هیچکدومتون قدرت باروری نداره ... اما تو همه چیز رو گردن من گذاشتی ! حالا می خوام بهت بگم که علم پزشکی هم گاهی اشتباه می کنه ! (زن پالتوی بزرگی که تا الان در بغل گرفته و به وسیله آن مانع دیدن شکم برآمده اش می شد ، بر زمین رها کرده و مرد یک پا با همسر حامله ی خود مواجه می شود ، متعجب پس می رود و تعادل خود را حفظ می کند تا زمین نخورد .) این همون سوغانیه که از جنگ برات آوردم . سوغات دشمنه ... باور کن خیلی مقاومت کردم اما فایده ای نداشت ، صدام به هیچ جا نمی رسید ، افسرا و سربازهای اردوگاه بلند بلند می خندیدن و شادی می کردن ! انگار فرماندشون یه محور دیگه از دشمن رو فتح کرده باشه ، همه براش هورا می کشیدن ... تو ... تو انتظار بیشتری از دشمن داری؟! ... این اواخر خیلی سعی می کردن بهم برسند . اون فرمانده ی متجاوز حتی برام بی بی شاور (۱) گرفت ... تموم هدایاشو تو صورتش پرت کردم و زدم زیر گریه .

(سبب را از روی میز بر می دارد) سبب مال منه ؟ مال اونه ؟ مال هر دو مونه ؟ ... بچه که بودم نمی دونستم زنها چطور باردار می شن ، هشت سالم بود که مامان دو باره حامله شد ، گفتم مامان زنا چطور بچه می یارن ؟ گفت بزرگ بشی می فهمی ، اما من خیلی بهش اصرار کردم ، گفت باباها یه سبب رو از وسط نصف می کنن ، نصفشو خودشون می خورن ، نصف دیگه شو هم می دن به مامانا می خورن و بچه دار می شن !! ... این سببو گذاشتی با اون نصفش کنی؟! (زن بلند می شود و شکم برآمده اش مقابل چهره ی مرد یک پا قرار می گیرد) باور کن هیچ کاری از دستم بر نمی اومد ، من فقط یه پرستار اسیر بودم ، هرچی فریاد می زدم هیچ امدادگری به دادم نمی رسید ... البته با تمام اینا از یه چیزی راضی ام ... دلخور نشو ولی حداقل ، هم به خودم و هم به تو ثابت شد که عیب از من نبوده ، ثابت شد که استعداد باروری دارم ! می خوام بگم اگه کسی به جرم نازایی لایق ترک و جدایی باشه من نیستم ...

اما من ترک نمی کنم ، هستم ، و اگه بخوای می مونم ، ... اما تنها نیستم ! (دست به شکم خود می کشد) یه مهمون ناخونده با خودم آوردم ، یه حرومزاده که نه می تونم بزرگش کنم و نه می تونم بکشمش ، می فهمی چی می گم ؟ اگه فکر می کنی بتونی در حق این مهمون حرومزاده پدری کنی بمون ، و گر نه ... (مرد یک پا می گرید)

بار دومه که اشکاتو می بینم ، زمانی که گفتن بابات اسیر شده ، همینجا روبروی همین دریا نشستی و زار زدی ، بعد هم خودت تصمیم گرفتی بری بجنگی ، می خواستی انتقام پدر رو از دشمن بگیری ، دو پایی رفتی و یه پایی اومدی ! . . . اینم بار دومه ، گمون نمی کنم وقتی خبر اسارت منو شنیدی گریه کرده باشی . . . (مرد یک پامتاثر ، و شاید گریان ، داخل اتاق می شود و زن جلوی صحنه آمده و با بچه ای که در شکم دارد ادامه می دهد) - قرار نبود لگد بارونم کنی ها ؟ چیه ؟ ناراحتی بابا رو اذیت کردم ، اولاً که اون بابات نیست ! دوما" حقشه ، چون داره یه زن بابا برات می یاره ، سوما" . . . مگه تو هستی !!؟ اما اون حقشه ، تموم قول و قراراشو فراموش کرد ، چیه عزیزم ؟ چرا بی تابی می کنی ؟ دیگه دست اونا بهمون نمی رسه ، دیگه شلاق نمی خوریم ، (رعد و برق و باران شدیدتر) نه نه این شلاق بارونه ! خیسمون می کنه اما یه جورایی پاک می شیم ، تو هم فکراتو بکن عزیزم ، می خوای دنیا بیای یا نه ؟ دنیای خوبی نیست ، اگه اومدی یه عمر باید بی پدر زندگی کنی ؟ چی ؟ نمی خوای بیای اینور آب؟! باشه عزیزم ، راستش منم دیگه انگیزه ای برا موندن ندارم ، با هم می ریم پیش ماهی ها ، لا اقل اونجا همش آبه و پاکی ، اونوقت تو هم با یه ماهی قرمز کوچولو دوست می شی با هم حباب بازی می کنین ، حباب نفس ماهی ها به همه ی این دنیای بی وفا می ارزه ، اما قبل از رفتن باید یه کاری براش بکنم ، (قلم بر می دارد و پاکت را باز می کند تا طلاقنامه را امضاء کند ، مرد یک پالتویی بر یک دست و چمدانی در دست دیگر دارد و با تکیه بر عصا بالای سر او ایستاده است ، زن پاکت را باز می کند)

مرد یک پا : منو ببخش اما چاره ی دیگه ای نمونده ! چهار سال تموم روبروی امواج خروشان این دریا نشستم و رمان خوندم تا بیای ! رمانهایی از جنگ و صلح ، رمانهایی از داشتن و نداشتن و رمانهایی از جبهه غرب ، اما به قهرمان هر رمانی که دل بستم یا به خیانت کشته شد و یا به خودکشی از دل رمان کنار گذاشته شد . (کتابی از چمدان بیرون آورده و باز می کند) این آخرین رمانیه که قبل از اسارت برام گرفته بودی ، یادت می یاد ؟ فصل آخر ، اونجایی که قهرمان به عشق از سفر برگشته اش پشت می کنه . عشق در جواب قهرمان می گه :

زن : تو را با همه ی معشوقه هایت می خواهم !

مرد یک پا : اما ، نه من قهرمان رمانم و نه تو می تونی سایه ی یک زن دیگه رو تحمل کنی ، پس عزیزم ، چاره ای جز امضای طلاقنامه نمی مونه . زن : (دست به شکم خود می کشد و ناخواسته طلاقنامه را امضا می کند) اما این . . .

مرد یک پا : امیدوارم بتونی اون فرزند جنایت رو بزرگ کنی . . . کادوی تلخی برام آوردی ، تلختر از تموم انتظارم ، حرومزاده ای از طرف دشمن در پاسخ به تموم ناتوانی های جنسی من . . . اما عزیزم . . . کاش اون بالش رو طوری پنهون می کردی که پرهاش روی زمین نریزه ! (خم می شود و چند پر را بلند کرده به او نشان می هد و در هوا فوت می کند) (می خوام اونقدر نباشم که دنبالم بگردی ، می خوام اونقدر نباشی که دنبالت بگردم ، وقتی نیستی پیدات می کنم اما وقتی می یای از دستت می دم ، عزیزم هیچوقت دنبالم نیا . . . آدم تو تنهایی عشقو پیدا می کنه و تو جمع از

دستش می ده ! شاید اسم این رفتنو خیانت بذاری ، اما گمونم اونقدر عاشقی کردیم که وقت خیانت باشه . . . وقتی اون افسرا تو رو بین خودشون قسمت می کردن به سهم من هم فکر می کردی؟! جسمتو به اونا بخشیدی و روح مال بچه ایه که نداری . . . سهم من کجاست ؟ البته من تو رو شجاعتر از اون می دونم که دشمن بهت دست درازی کرده باشه . . . در تموم روزهایی که اونا سعی می کردن تو رو بین خودشون تقسیم کنن ، من بودم و این دریا ، نیمی از تنهائیمو به نامه ها می دادم و نیمی به این کیسه (به سمت کیسه ای نیمه پر رفته و آن را بلند می کند) حالا تو اومدی . . . و این کیسه پر از بطری های خالیه . . . دیگه چیزی برای نوشیدن نمونه . . . (کیسه را خالی می کند ، تعداد زیادی بطری و قوطی بر صحنه پراکنده می شوند) من باید برم . . . اون کنار کشتی منتظر منه ! خداحافظ تا . . . (زن می خواهد حرفی بزند اما قبل از هر کلامی مرد یک پا از صحنه خارج می شود)

زن : (با ما حرف می زند و دکمه های مانتوی خود را باز می کند) دروغ بود ، من به اون دروغ گفتم ، شوخی کردم . . . بچه ای تو کار نیست . . . حرفای دکتر درست بود ، ما هیچکدوم بارور نمی شیم . . . اما فکر می کردم همدیگه رو که داریم . . . گفتم من دختر اون می شم و اون پسر من . . . (گریه می کند و یک بالش کوچک پر بیرون می آورد ، به جان بالش می افتد و پره های بالش در هوا می رقصند ، زن دیوانه وار در صحنه می دود و می رقصد ، و می خندد) می کشم ، این فرزند جنایت رو می کشم ، این بچه ی دروغ رو می کشم ، کشتم ، این حرومزاده ی پوشالی رو کشتم ! (پالتو را از روی زمین بلند می کند) عزیزم این پالتو رو برای تو آورده بودم ، بیرون سرده ، تو کشتی سرما می خوری . . . آهای . . . آهای . . . بگین کشتی حرکت نکنه ، شوهرم پالتوشو جا گذاشته . . . (سکوت می کند . . . لحظاتی بعد صدای بوغ بلند کشتی شنیده می شود ، زن پالتو را برداشته و از صحنه خارج می شود و ما صدای افتادن یک شی در آب را می شنویم)

- نور می رود

اپیزود سوم :

۱- مادر

۳- مرد خیس

۴- پدر

مرد خیس خوابیده بر برانکاردی که توسط مادر روی زمین کشیده می شود . به سختی و کشان، کشان مرد خیس را به میانه های صحنه می آورد . با دو دست بر شکم مرد خیس فشار می دهد و آب از دهان مرد به بیرون می جهد ، قدری مرد را تیمار می کند و او به هوش می آید .

مرد خیس : من کجام ؟

مادر : پیش من !

مرد خیس : پیش تو ؟ تو کی هستی ؟

مادر : منجی تو . از ساحل گرفتمت ، با یه شکم برآمده از آب دریا . این دریا به شناگراش رحم نمی کنه .

مرد خیس : منجی ؟ رحم ؟

مادر : آره فقط چند دقیقه دیرتر می رسیدم کارت تموم بود .

مرد خیس : کاش تموم می شد !

مادر : چی ؟ (می رود که حوله ای بیاورد)

مرد خیس : کاش دیرتر می رسیدی !

مادر : تو از اینکه زنده موندی خوشحال نیستی ؟!

مرد خیس : نه که نیستم خانم ! (صدایش را بلند می کند) اون هرزه تو رو مامور کرده تا جونم نجات بدی ؟!

مادر : (حوله را روی سر مرد خیس می اندازد اما او بی حرکت است و مادر لاجرم خود سر مرد خیس را با حوله خشک می کند)...تو از کی حرف می زنی ؟

مرد خیس : (بی حرکت می ماند - سکوت)

مادر : پس تو غرق نشدی ...

مرد خیس : (سکوت)

مادر : نمی خوای چیزی بگی ؟

مرد خیس : (سکوت)

مادر : خود کشی کردی ؟

مرد خیس : (به حرف می آید) همتون مثل همین !

مادر : (حوله را از روی دوش مرد خیس می کشد) حقت بود نجاتت نمی دادم ، حقت بود می گذاشتم طعمه کوسه های دریا بشی !

مرد خیس : توحق نداشتی نجاتم بدی ! نجات ، اونقدر بد شانس و بی مصرفم که دریا هم استفراغم کرد بیرون ، تغم کرد تو ساحل ، نجات من ته این دریای سیاهه بی وفاس . و تو هم همدست اون زن شدی ، این لش بی خاصیتو جمع کردی و به خیال خودت جون دوباره بهم بخشیدی .

مادر : آقای محترم ، من بیکار نیستم که راه بیفتم تو ساحل و با هر خود کشی بچه گانه ای مقابله کنم .

مرد خیس : من سالها جنگیدم ، گرسنگی خوردم ، سرما خوردم ، به جای اکسیژن ریه ام پر شد از گاز شیمیایی ، توی اسارت اسممو گذاشته بودن مرد بی ریه ! این حق من نیست .

مادر : آهای مرد بی ریه ، مگه من فرستادمت جنگ ؟ اصلا این حرفا چه ربطی به من داره ؟ تازه مگه فقط تو اونجا بودی ؟ شوهر من هم یه پاشو جا گذاشته ، هنوز هم نیومده ! دخترم ۲۰ سال تمومه که منتظر نامزدشه . مردی که تو هفده سالگی دخترمو ول کرد و رفت حالا اگه برگرده با یه دختر پیر ۳۷ ساله رو به رو می شه ! پسر من هم همینطور ، اگه تو یک پای لنگ داری اون یه پای بریده داره ، چندین ساله که منتظر نامزدشه ! جنگیدی که جنگیدی ! حالا حق الزحمه شو از من می خوای ؟ من به اندازه ی کافی برای خودم گرفتاری دارم ، حوصله ی سر و کله زدن با آدمای بیکار رو هم ندارم . بفرما ، بفرما ، برو ته این دریای سیاه ! امیدوارم این دفعه استفراغت نکنه !

مرد خیس : (بلند می شود ، او می لنگد ، لنگان به طرف در می رود و در آستانه ی در می ماند ، اما از سرما می لرزد ، مادر حوله را به طرف او می گیرد اما مرد خیس حوله را پس می زند) من معذرت می خوام خانم ، قصد توهین به شما رو نداشتم... راستش من...جایی هم ندارم که برم ، یعنی این پای لنگ دیگه منو یاری نمی کنه ، هزار روز این پا رو دنبال خودم کشوندم فقط به عشق اون ! به عشق اون ! (گریه می کند ، همچنان می لرزد)

مادر : (کبریتی به هیزمهای درون آتشدان می کشد و خود را گرم می کند ، مرد خیس هم کم کم به طرف آتش کشیده می شود ، زن حوله را دوباره به سمتش پرت می کند و اینبار مرد با حوله خودش را خشک می کند) می تونستی همون اول بند درد دلاتو باز کنی . مطمئن باش اگه شوهرم اینجا بود با اون توهینت ، تو رو از اینجا بیرون می کرد .

مرد خیس : شوهرتون کجاست ؟ هنوز از جنگ برنگشته ؟

مادر : می یاد . تموم سربازها برگشتن ، تموم اسیرها آزاد شدن ، حتی فرمانده ها دارن به خونه هاشون بر می گردن .

مرد خیس : شوهر شما فرمانده بوده ؟ چرا نیومده ؟

مادر : قراره فردا بیاد، پاهات توی جنگ آسیب دیده ؟

مرد خیس : آره ، اگه تیر به پام نمی خورد نمی تونستن اسیرم کنن .

مادر : گفتی هزار روز؟!

مرد خیس : هزار روز تموم ، بیشتر از سه سال ، پر از شکنجه های روحی و جسمی .

مادر : باید خیلی سخت باشه ، من همیشه به شوهرم سفارش می کنم با اسرای دشمن بد رفتاری نکنن .

مرد خیس : اگه دلیلی برای مقاومت داشته باشی زیاد هم سخت نمی گذره .

مادر : تو این دلیل رو داشتی ؟

مرد خیس : سه سال تموم با عکسهایش زنده بودم ، با نامه هایی که برایش می نوشتم ، و هر نامه شو بیش از صد بار می خوندم !

مادر : همون کاری که پسرم چهار ساله داره انجام می ده ، همون کاری که دختر م ۲۰ سال تموم داره انجام می ده ، خیلی

سخته ۲۰ سال به عشق خوندن و نوشتن نامه زندگی کنی ، باید خیلی عاشق زنت بوده باشی .

مرد خیس : بودم (حرکت می کند) فقط به عشق اون زنده بودم ، دیگه نمی تونم این پای لنگو بکشم ، از دورترین نقطه تا کنار تختم

همراهیم کرد اما دیگه نای رفتن نداره . خاک دشمن رو اشغال کردیم اسیرمون کردن . اگه برگردیم و ببینیم تختمون

اشغال شده باید چکار کنیم ؟

مادر : تخت ؟

مرد خیس : فکرشو بکن ! این همه راه تا پای تخت بیای و ببینی یه مرد غریبه تخت رو اشغال کرده باشه ...

مادر : مگه زنت عاشق تو نبود ؟

مرد خیس : زنه ، یعنی کسی که زنه بود! تموم نامه هاش دروغ بود . وقتی اون مرد رو کنارش رو تختم دیدم باورم نمی شد تموم

اون جمله های عاشقانه رو برای من نوشته باشه .

مادر : پس با دیدن اون آدم روی تخت و کنار زنت تصمیم گرفتی خودتو بکشی . ببینم نکنه اونا رو هم با قتل رسونده

باشی؟!

مرد خیس : دستم رو به خون کثیفشون آلوده می کردم ؟ هیچکدومشون رو لایق مرگ ندیدم . (از سرما می لرزد)

مادر : (پالتویی می آورد و به طرف مرد خیس می گیرد) بگیر تنت کن سرما نخوری .

مرد خیس : (پالتو را می گیرد و خیره به آن می ماند)

مادر : بپوش ، به چی خیره شدی ؟

مرد خیس : شبیه پالتوی منه ، پالتویی که تو خونه جا گذاشتم .

مادر : داخلش پشمه ، گرمت می کنه ، بهش گفتم با خودت ببرش اما نبرد ، می گفت تو جبهه گرمترش رو بهمون می دن .

مرد خیس : با کمال وقاحت پالتومو هم به اون مرد داده بود ، مرد غریبه اونقدر از حضور یک زن در کنار خودش مست شده بود که فراموش کرده بود پالتو رو قبل از خواب از تنش در بیاره ، چه می دونم ، شایدم تو حالت طبیعی نبوده ! (می لنگد)

مادر : این سوغات جنگو اینقدر اذیت نکن ، می تونی کمی بهش استراحت بدی .

مرد خیس : سوغات جنگ ، این پای زخمی خاطره ی جنگ رو زنده می کنه . تا وقتی ما هستیم ، هر کی این دست و پاهای زخمی رو ببینه یاد جنگ می افته . گفتین دخترتون ... ؟

مادر : یه چیزی حدود ۷۰۰۰ روز ... در مقابل ۱۰۰۰ روزی که می گفتم زیاده نه ؟

مرد خیس : ۷۰۰۰ روز منتظر باشی و به جز همسرت به هیچکس فکر نکنی ، نهایت عشق همینه ، چیزی که اون زن بویی ازش نبرده !

مادر : سالهاست که سایه ی هیچ مردی خنکش نکرده ، نه شوهرش و نه حتی پدرش ، سالهاست که تنها همدمش من بودم و این نامه ها، اما فردا دیگه همه چیز تموم میشه ، با اولین کشتی شوهرم میاد (یک عصا به مرد نشان می دهد) این عصا رو برای اون خریدم، از چوب گردو ساخته شده ، از روی عکسهایی که برام فرستاده می تونم چهره شو بین اون همه آدمی که قراره از جنگ برگردن بشناسم .

مرد خیس : اون چی ؟

مادر : حسابی اونو می شناسم ، مهربون و دوست داشتنی ، با یه کم چاشنی شک !

مرد خیس : شک !؟

مادر : آدم شکاکیه ، فردا که بیاد اول می پرسه چندتا خواستگار داشتی ؟ اولین چیزی که همیشه می خواسته بدونه اینه که به جز اون مرد دیگه ای هم تو خلوت دلم راه دادم یا نه !؟

مرد خیس : پس بهتره قبل از اومدن اون من از اینجا برم .

مادر : ... نگران نباش ، تو مثل پسر من می مونی .

مرد خیس : پسرت ؟ ... دلم برا بچگی هام تنگ شده ، برا قایم شدن تو بغل مادر ، امن ترین جای دنیا ، حتی اگه هزارتا جنگ باشه ... دلم برا مادرم تنگ شده ، ... ریه هام پر بود از بوی مادر ، و حالا پره از گاز خردل و بوی سیر و تاول سرطان ... اونجا فقط به این فکر می کردم که مادرم اونقدر بمونه تا برگردم و یه دل سیر تو بغلش بخوابم !؟
من خیلی بدبختم نه !؟

مادر : (اشکهایش را می گیرد) نگران نباش پسر من ، فردا که شوهرم اومد سه نفری با هم میریم سراغ زنت .

مرد خیس : زنم ؟ بود !

مادر : مرد بی ریه دلخور نشو ولی آب شور دریا رو مغزت اثر گذاشته یه کم استراحت کن فکرت بیاد سر جاش . فردا صبح همه چیز روشن می شه .

مرد خیس : باید بخوابم ، می خوام خواب ببینم ، شاید خواب ببینم دارم زندگی می کنم !

مادر : خواب نبین ، زندگی کن !

مرد خیس : کاش بتونم هزار شب بخوابم ، به اندازه ی تموم دردهام . می خوام اونقدر بخوابم تا بمیرم ... کاش بمیرم ... کاش بمیرم .

(مرد خیس لنگان به طرف تخت می رود ، می نشیند ، مادر مشغول کارهای خود می شود ، مرد خیس سیگاری از کنار تخت برداشته روشن می کند و بعد از چند پک خاموش می کند ، و لحظاتی بعد روی تخت خوابش می برد - مادر در گوشه ای دیگر از تخت می نشیند و سپس کلید چراغ را خاموش می کند - نور تمام صحنه آبی می شود - مادر نیز خوابش برده است ، موسیقی آغاز می شود . پدر در حالی که عصایی زیر بغل دارد و چمدانی به دست داخل می شود اطراف را نگاه می کند ، نور کم کم روشن شده است ، پدر بالای سر مادر و مرد خیس می آید متعجب آنها را نگاه می کند ، پالتوی خود را در تن مرد خیس می بیند ، عقب عقب پس می زند و چمدان را بلند کرده و با خشم و دستپاچه از صحنه خارج می شود - صدای افتادن یک شی سنگین در آب می آید)

یک عکس یادگاری برای پایان این نمایش :

- دختر از بیرون می آید و مشغول چیدن میز زیر آلاچیق می شود - مرد یک پا هم می آید و پس از آن مرد یک دست و زن هم می آیند و هر چهار نفر دور میز ، زیر آلاچیق نشسته و نوشیدنی می نوشند . مرد خیس و مادر روی تخت به خواب رفته اند . این سوی صحنه اما زندگی ادامه دارد . می خندند و گریه می کنند و با هم حرف می زنند - حرفهایی که ما هیچکدامشان را نمی شنویم)

نور می رود

(یک توضیح ضروری : اپیزود سوم این نمایشنامه تحت تاثیر / بیرون پشت در / اثر ولفانگ برشرت نگاشته شده است)

۱۳۸۸/۴/۱۷ - سید صادق فاضلی

۰۹۱۶۳۱۱۴۳۸۶

هر گونه استفاده‌ی نمایشی از این متن بدون اجازه‌ی کتبی نویسنده رفتاری خلاف قانون و غیراخلاقی است.